

شب در بیابان

محمدرضا بایرامی



درم طلب

رنگی به خود می گیرند و چنان که اگر این عنصر را از داستانهای او حذف کنیم، دچار گسیختگی می شوند. به عبارت دیگر شاید بتوان گفت که «مکلن» جای «طرح» را در این داستانها گرفته است و «طرح» نقش عمده و اصلی خود را ندارد. برای نمونه «دود پشت تپه» در روستایی (احتمالاً در غرب کشور) و «عقابهای تپه ۶۰» نیز در جبهه ای در غرب روی می دهند. پایبندی بایرامی به توصیف طبیعت آذربایجان چنان قوی است که با وجود آگاهی خواننده به مکان این دو داستان، ناخودآگاه خود را در فضای سایر آثار نویسنده و در حوالی اردبیل و سیلان می پندارد.

«کوه مرا صدا زد» و «بر لبه پرتگاه» با عنوان کلی «قصه های سیلان» نامیده شده اند که نشانه تأکید نویسنده بر یکی بودن امتداد طرح داستانی آنهاست. در این دو کتاب با زمستان سرد و پر برف دهات اطراف سیلان روبه رو هستیم که به ویژه در زمان وقوع داستان طولانی تر و پر برف تر هم هست، یعنی این زمستان سرد و طولانی و پر برف تعیین کننده تر از هر عامل دیگری است و بیش از هر عنصر داستانی دیگر، بر شخصیتها و سرنوشت آنها تأثیر می گذارد. به جز این، دو شخصیت اصلی داستان «جلال» و «اسبش قاشقا» هستند که داستان با آنها شروع می شود و «بر لبه پرتگاه» نیز در صحنه ای با حضور آن دو به پایان می رسد.

جلال در آغاز آن زمستان سرد به همراه قاشقا راهی دهی دیگر است تا طبیبی را نزد پدر بیمارش ببرد. زمستان با سردی بسیار حضوری کاملاً محسوس دارد؛ دشتها و کوههای پر برفی که جلال، قاشقا و طبیب همراهشان را احاطه کرده، گرگهای گرسنه ای که آنها را تا نزدیکی دهکده تمقیب می کنند، برفی که

در این نوشته برخی از آثار محمدرضا بایرامی نقد شده است. عنوان این آثار، ناشران و سال چاپ آنها عبارتند از:

- ۱- «عقابهای تپه ۶۰»، دفتر ادبیات و هنر مقاومت، ۱۳۶۹، چاپ اول.
- ۲- «دود پشت تپه»، کتابهای بنفشه، ۱۳۷۵، چاپ اول.
- ۳- «بادهای خزان»، دفتر ادبیات و هنر مقاومت، ۱۳۷۴، چاپ اول، ۲ جلد.
- ۴- مجموعه داستان «شب در بیابان»، حوزه هنری، ۱۳۷۱، چاپ اول.
- ۵- مجموعه داستان «وقتی کولیها برمی گردند»، نشر دانش آموز، ؟ [کتاب شناسنامه ندارد].
- ۶- «کوه مرا صدا زد» یا «قصه های سیلان-۱»، حوزه هنری، ۱۳۷۱، چاپ اول.
- ۷- «بر لبه پرتگاه» یا «قصه های سیلان-۲»، حوزه هنری، ۱۳۷۱، چاپ اول.

جزئی پردازی در نگاه به محیط اطراف به ویژه طبیعت در آثار بایرامی کاملاً چشمگیر است که در عین حال از عوامل جذابیت داستانهای او به شمار می رود. در هفت کتاب نامبرده، جز دو اثر اول، به نظر می رسد که مکان داستانها آذربایجان (احتمالاً حوالی اردبیل) است و گمان می رود که «مکلن» در داستانهای او برجستگی ویژه ای دارد.

این داستانها معمولاً طرحهای ساده، ای دارند و در پرداخت شخصیتها نیز قدرت و استحکام زیادی به چشم نمی خورد. عوامل داستانی دیگر در کنار مکان داستانهاست که شکل و

جان حقت



مجمده های سلان

محمد رضا بایرامی

از طرفی این مسأله بر داستان نویسی بایرامی هم اثر گذاشته و گاه او را چنان از روند کلی حوادث جدا می کند و چنان به پرداخت لحظه ها و صحنه ها می پردازد که داستانش به تکه هایی جدا از هم که با بندی سست به هم پیوند خورده اند تبدیل می شود. در حقیقت خط ارتباطی این صحنه های جالب، تأثیر گذار و باور کردنی (به عبارتی طرح داستانی) در مقایسه با خود صحنه ها ضعیف و غیر قابل قبول به نظر می رسد. این مسأله چه بسا که در حین خواندن داستان خود را نشان نمی دهد (زیرا زیبایی و جذابیت محیط تأثیر زیادی بر خواننده می گذارد). اما پس از پایان داستان و با اندکی تأمل حس می کنیم که نه داستانی دارای طرحی منسجم، بلکه داستانی تکه تکه (که هر تکه اش البته بسیار زیبا و تأثیر گذار است) را خوانده ایم.

- داستان «کوه مرا صدا زد» از شش حادثه تشکیل شده است:
- ۱- جلال برای آوردن طبیب می رود که در راه بازگشت گرگها آنها را تعقیب می کنند.
 - ۲- پس از تشخیص حکیم، عمو اسحاق پدر جلال را برای درمان بیماری اش به شهر می برد.
 - ۳- عمو اسحاق و پدر از سفر بی نتیجه شان به شهر بازمی گردند و پدر مدتی بعد می میرد.
 - ۴- جلال پشت بام خانه شان را که برفی سنگین روی آن نشسته، پارو می کند و در نتیجه بیمار می شود.
 - ۵- جلال برای کمک به مادرش به خرد کردن علوفه مشغول می شود و به دلیل بی تجربگی دستش را می برد.
 - ۶- جلال و عمو اسحاق برای گرفتن کبک می روند،

ممکن است پای اسب روی آن لیز بخورد و ... از همان ابتدا با زیبایی وجود این زمستان را به خواننده می باوراند. پس از آن نیز در همه لحظه ها و صحنه ها، در رفتار مردم، در مشکلاتی که برایشان پیش می آید و ... این حضور را قبل از هر چیز دیگری می بینیم و باور می کنیم.

جلال باید هر روزه راه دوری را تا رسیدن به مدرسه طی کند و خواننده با به یاد آوردن سختی راهی که از ده طبیب تا ده محل زندگی جلال در ابتدای داستان طی شده و با جزئیات کامل به توصیف کشیده شده، می تواند این رنج هر روزه جلال را احساس کند.

پدر بیمار جلال را باید با اسب به شهر ببرند و با اینکه زاوی صحنه های رفت و آمد به شهر را نمی بینند و آنها را توصیف نمی کنند، می توان به خوبی آنها را دید و آزار و اذیت طی کردن چنین راهی را بر پشت اسب برای چنین بیماری احساس کرد.

در جای دیگری جلال ناچار است که پشت بام پر برف خانه و طویله شان را پارو کند، در حالی که همچنان برف می بارد و بر زمین پارو شده می نشیند، باز هم حضور برف و سرما، مقابله شخصیت های داستان با آن و تحمیل مشکلاتی دیگر بر آنها که منجر به بیماری جلال می شود. این لحظات چنان به خوبی پرداخته شده اند که در حین خواندن آنها می توان به آسانی در کنار شخصیتها قرار گرفت و شرایط آنها را حس و لمس کرد. با خواندن این صحنه ها، خواننده، جدا از کل کتاب، در حال و هوای همان لحظه قرار می گیرد و طرح داستان و ماجراهای دیگر را فراموش می کند. این نشانگر قدرت نویسنده در صحنه پردازی و به ویژه زمانی است که به طبیعت می پردازد.

عمو اسحاق به دره می افتد و جلال او را نجات می دهد. همان نجات دادن عمو اسحاق از ته دره است. در حقیقت نویسنده با چنین اشاره هایی بر این نکته که شخصیت جلال در طی داستان تغییر پیدا کرده اصرار می کند؛ حال آنکه از رفتار جلال چنین تغییری را نمی توان استنباط کرد. دلیل این ادعا مشابهت و اکنشهای جلال در برابر حوادث در ابتدا، وسط و انتهای داستان است.

در ابتدای داستان او در برف و یخبندان به دنبال حکیم به دهی دور می رود، با گرگها درگیر می شود و به سلامت به ده بازمی گردد، یعنی از خود شجاعت و شهامت مردانه ای نشان می دهد. در اواسط کتاب - درست پس از مرگ پدرش - کار مردانه دیگری انجام می دهد که پارو کردن برف پشت بام است همچنین مقدار زیادی نیز علوفه خرد می کند (اگر چه در مورد دوم دست خود را می برد اما این دلیلی بر بچه بودن او نیست، زیرا هر کس دیگری نیز اگر برای اولین بار به چنین کاری دست می زد، ممکن بود چنین حادثه ای برایش رخ بدهد).

در حقیقت از ابتدا تا انتهای کتاب در شخصیت جلال تغییری اساسی نمی بینیم. بنابراین اصرار نویسنده بر محور بودن جلال و تغییر او، اصراری بیهوده است و می توان همان فرض را - که داستان طرح منسجمی ندارد - پذیرفت. البته جلال محور مشترک در طی حوادث داستان است اما این محوریت برای انسجام طرح یک داستان بلند کافی نیست. منطقی تر است که این داستان را مجموعه ای از داستانهای کوتاه به هم پیوسته فرض کنیم که البته هر داستان، زیبایی و جذابیت کافی برای خواندن دارد.

«بر لبه پرتگاه» ادامه «کوه مرا صدا زد» در همان زمستان طولانی و پر برف (از نظر زمان)، در همان روستا و با همان شخصیتهاست. و اینجا است که نبود پدر و فشار شرایط سخت طبیعی، عرصه زندگی را به واقع بز این خانواده تنگ می کند. به حدی که جلال ناچار می شود «قاشقا»ی عزیزش را - علی رغم خطر دریده شدن توسط گرگها یا مردن از شدت گرسنگی - در کوه رها کند.

طرح داستانی «بر لبه پرتگاه» منسجم تر از «کوه مرا صدا زد» است. در این داستان ماجراها حول محور نگهداری «قاشقا» و توانایی خانواده در مراقبت از او می چرخد، و برخلاف داستان قبلی، حوادث پراکنده و طرح داستان، تکه تکه نیست.

از فصل اول داستان با مطرح شدن مرگ الاغ مش نصرت، کم بودن ذخیره علوفه مردم ده پیش کشیده می شود که کم کم همین مشکل دامنگیر خانواده جلال و اسب آنها «قاشقا» هم می شود. این فصل، پیش درآمد مناسبی برای مطرح کردن مشکل اصلی داستان و جلال است. ترس و نگرانی نامحسوسی که با خواندن این فصل به وجود می آید، به تدریج در صفحات بعد شکل جدی تری به خود می گیرد تا اینکه معضل اصلی پیش کشیده می شود.

لحظه پردازیها و پرداختن به جزئیات همچون دیگر آثار

همو اسحاق به دره می افتد و جلال او را نجات می دهد. به آسانی می توان دریافت که سه مورد اول از یک نظر با هم اشتراك دارند و آن بیماری پدر جلال است. با مرگ او در اواسط داستان این ارتباط از هم گسیخته می شود و سه حادثه عمده بعدی، مانند حوادثی جدا از هم به نظر می رسند که از نظر طرح داستانی، اشتراکی با هم ندارند. به این ترتیب باید پذیرفت که این داستان یا طرح داستانی منسجمی ندارد و یا نویسنده، خط ربط دیگری بین این حوادث در نظر داشته است، که گویا مورد دوم صحیح تر است. البته اینکه نویسنده تا چه حد در رساندن منظور خود موفق بوده بحث دیگری است. از نظر نویسنده شخصیت خود جلال محور اصلی داستان است و برای همین



مرگ پدر در اواسط داستان مهم نیست و باعث به آخر رسیدن داستان نمی شود.

وی تلاش می کند که به ما بقبولاند، جلال پس از مرگ پدرش، شخصیتی قوی و متکی به خود پیدا می کند و به اصطلاح مرد خانواده می شود. دلیل این ادعا، رفتار مادر جلال در مورد علوفه خرد کردن او در اواسط و اواخر کتاب و مقایسه رفتار متفاوت او با جلال در این دو مورد است.

بار اول وقتی جلال می خواهد در علوفه خرد کردن به مادرش کمک کند، مادر او را از این کار بر حذر می دارد و می گوید که چنین کاری برای او سنگین و سخت است. وقتی هم که جلال مخفیانه مشغول خرد کردن علوفه می شود، دست خود را می برد و درستی حرف مادرش به اثبات می رسد.

اما در انتهای داستان پس از آنکه جلال و عمو اسحاق از کوه برمی گردند، خود مادر به او پیشنهاد می کند علوفه را خرد کند.

بایرامی در این کتاب نیز دیده می شود، اما صحنه ها، زیبایی و جذابیت داستان قبلی (کوه مرا صدا زد) را ندارند و به نظر می رسد که از دقت به کار گرفته شده در کتاب قبلی، در این کتاب نشان چندانی نیست.

متن داستان نیز بسیار کوتاهتر و کمی بیش از نصف داستان «کوه مرا صدا زد» است و این سوال پیش می آید که چرا این دو داستان در یک کتاب و به دنبال هم چاپ نشده اند؟ یعنی ضرورتی بر دو جلد یا سه جلدی بودن داستان وجود ندارد و از طرفی با وجود چنین طرح تکه تکه ای (اگر هم دو کتاب را یک داستان فرض کنیم) می توان با به وجود آوردن حوادث جدید، داستان را تا ابد ادامه داد. این مسأله به همان اشکالی که برای داستان «کوه مرا صدا زد» مطرح شد (یعنی منسجم نبودن طرح داستانی) برمی گردد. چه، اگر طرح یک داستان کامل باشد و روابط و حوادث ارتباط منطقی با یکدیگر داشته باشند، نمی توان فصلی را به آسانی به آن اضافه یا از آن کم کرد. حال آنکه می بینیم به راحتی می توان «بر لبه پرتگاه» را به «کوه مرا صدا زد» چسباند، بدون آنکه مشکلی برای یکی شدن آنها به وجود بیاید، و می توان یکی از فصلهای «کوه مرا صدا زد» مخصوصاً بعد از مرگ پدر را جدا و به عنوان داستان مستقلی چاپ کرد.

از آنجا که این دو کتاب، تحت یک عنوان (قصه های سیلان) چاپ شده اند، باید در شیوه چاپ آنها هم شباهتی وجود داشته باشد، حال آنکه علاوه بر کوتاه بودن متن داستان دوم، تفاوت های بارزی در چاپشان هم به چشم می خورد. مثلاً در «کوه مرا صدا زد» حتی یک نقاشی متن وجود ندارد - که با توجه به سن مخاطبان داستان کاری بجاست - و از طرفی به خواننده اجازه می دهد که تصاویر را با توجه به توصیف های دقیق و کامل نویسنده، با زیبایی تمام در ذهن خود خلق کند، اما «بر لبه پرتگاه» ۱۳ نقاشی متن نازیبا و نارسا دارد که گویا فقط برای اضافه کردن صفحات کتاب به آن ضمیمه شده اند.

این طرحها علاوه بر آنکه برای یک داستان و برای گروه سنی نوجوانان بسیار زیاد هستند، به دلیل نامناسب و غیر خلاق بودنشان، ذهن خواننده را هم کور می کنند و به او اجازه نمی دهند تا صحنه ها را خود مجسم کند.

درباره نام این دو داستان هم باید گفت که در آخرین صفحه کتاب «بر لبه پرتگاه» (صفحه ۸۷) چنین می خوانیم: «به نظر می رسد که این خود کوه است که دارد صدایم می کند.» که اشاره ای است به نام کتاب اول یعنی «کوه مرا صدا زد»! از این اشاره چنین برمی آید که دو داستان یاد شده در آغاز یکی بوده اند و بعد به دلایلی به صورت دو کتاب به چاپ رسیده اند. ولی ای کاش نویسنده این دقت را می داشت که یا با حذف این جمله و یا با تغییر نام کتاب اول (چون در آن کتاب نیز دلیل قابل قبولی برای چنین نامگذاری ای وجود ندارد.) اجازه چنین بهانه گیری را نمی داد.

«بادهای خزان» که دو جلدی چاپ شده، به حوادث سال ۱۳۵۷ و ماههای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی مربوط

می شود. با مقایسه این کتاب با دو کتاب قبلی که در مواردی اشتراکاتی دارند، می توان به عوامل یکسانی در ساخت و پرداخت هر سه اشاره کرد. این سه کتاب برخلاف دو کتاب «شب در بیابان» و «وقتی کولیها برمی گردند» (که مجموعه داستان هستند) داستان بلندند، و نیز موقعیت مکانی شان مشابه است («عقابهای تپه ۶۰» و «دود پشت تپه» موقعیت مکانی دیگری دارند.) البته بین این سه کتاب و کتابهای دیگر بررسی شده نیز برخی از شباهتهایی که ذکر خواهد شد، وجود دارد.

۱- نویسنده در پرداخت داستانها به شدت به جزئیات می پردازد. این مسأله نشانگر اطلاعات وسیع نویسنده درباره داستانی است که می نویسد. این جزئیات هم در توصیف



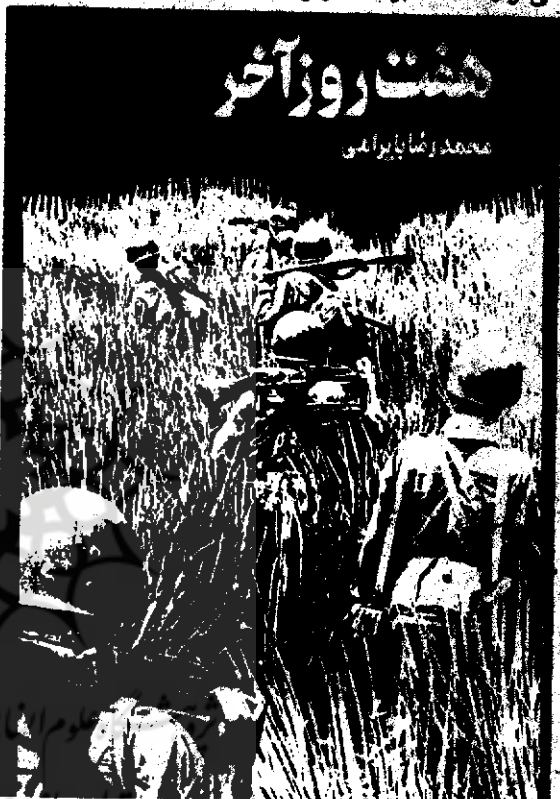
طبیعت اطراف دیده می شود و هم در توصیف اشیاء و چگونگی به کارگیری آنها.

مثلاً نویسنده در موارد متعددی، شخصیتها را حین گفت و گو با یکدیگر در گیر کاری روزمره مانند پختن نان یا غذا، دم کردن چای، کشاورزی و دامداری و ... می کند و با توصیف ملموس صحنه، علاوه بر نشان دادن محیط اطراف، گفت و گو را نیز از یکنواختی خارج می کند. در حقیقت بیشترین دلیل جذابیت در آثار بایرامی همین توصیفها، دقیق شدن در رفتار و آداب و رسوم مردم و پرداختن به محیط اطراف و به ویژه طبیعت خاص منطقه است.

اما این مسأله گاه از حد و اندازه می گذرد و مخاطب را خسته و دلزده می کند. نبود عوامل دیگر داستانی یا ضعف آنها نیز به این مشکل دامن می زند.

۲- شخصیتهای داستانهایی بایرامی از عوامل ضعف آثار او

هستند. افراد در داستانها و موقعیتهای متفاوت (و حتی در مکانهای متفاوت) بسیار شبیه یکدیگرند. معمولاً با پدری روبه رو هستیم که نقش کمی در داستان دارد و یا به زودی از داستان حذف می شود (در «کوه مرا صدا زد» می میرد، در «بر لبه پرتگاه» اصلاً وجود ندارد، در «بادهای خزان» زندانی می شود) از همین رو مادری به صحنه داستان می آید که ناچار است در نبود پدر با مشکلات گوناگونی درگیر شود. معمولاً یک خواهر کوچکتر بی کار هم هست که یا نقشی در داستان ندارد و یا مزاحم و دست و پا گیر است؛ خواهر بزرگتر هم اگر باشد حتماً از دواج کرده و فقط گاهی نقشی بسیار فرعی بازی می کند. می توان گفت که برجسته ترین شخصیتها در داستانهای بایرامی،



هشت روز آخر

محمد رضا بایرامی

آنهاست و نه دادن شناختی دقیق و عمیق از خود شخصیت. ۳- معمولاً جذابیت طبیعت چنان نویسنده را به خود مشغول می کند که از پرداختن به طرح داستان نیز باز می ماند. وابستگی و دلبستگی او به محیط و خاطراتی که از آنها دارد باعث می شود که حوادثی کوچک و نامربوط به هم بیافزیند و آنها را با خط اتصال نه چندان محکمی به یکدیگر پیوند بزند که به نمونه هایی از آن قبلاً اشاره شد.

۴- حرف زدن شخصیتها گاهی با سن و سال و موقعیتشان تناسبی ندارد، مخصوصاً راوی نوجوان که معمولاً بسیار بزرگتر از سنش حرف می زند. از طرفی در داستانهای مختلف شیوه صحبت کردن شخصیتها (همچون خنود آنها) شبیه یکدیگر است.

۵- مکانها همیشه شبیه به هم هستند، به صورتی که حتی در داستان «دود پشت تپه» و یا حتی در «عقابهای تپه ۶۰» که مکان وقوعشان غرب کشور است، خود را در محیطی مشابه سایر آثار نویسنده می یابیم.

عدهات معمولاً دارای اسم و موقعیت هستند اما از شهرها نامی برده نمی شود و همه شان را با عنوان کلی «شهر» می شناسیم. این مسأله خواننده را در شناخت موقعیت منطقه با مشکل روبه رو می کند، مخصوصاً خواننده ای که با شرایط جغرافیایی محیط آشنا نباشد.

«شب در بیابان» مجموعه سه داستان است که در حقیقت خاطره هایی بیش نیستند. داستان اول با نام «شب در بیابان» خاطره ای از همنشینی چند دقیقه ای راوی با گرگی است که او را سگ تصور کرده است.

در ابتدای داستان صفحاتی به توصیف «قره باش» یا «وامکا» سگ عمو صدید اختصاص دارد. و بعد شبی، راوی به همراه صمویش و سگ او به مزرعه می روند. در همین شب است که وقتی راوی و سگ تنها می مانند، در حین جرت زدن راوی، سگ او را ترک می کند و گرگی به جایش می نشیند، که با برگشتن عمو و «قره باش» گرگ فراری می شود.

همچنان که دیده می شود، هیچ طرح داستانی ای وجود ندارد اما با خاطره ای جالب روبه رو هستیم که همچون دیگر داستانهای بایرامی چیزی در توصیف و انتقال حس و حال صحنه کم ندارد.

داستان «کوچ» نیز از نظر داشتن ساختمان داستانی مشکل دارد اما نسبت به «شب در بیابان»، ساختار داستانی تری دارد. عده ای شبانگاه به طویله خانواده راوی دستبرد می زنند و گوسفندهای آنها را می دزدند. از این رو، خانواده در پیه در می شود و برای پیدا کردن گوسفندها تلاش می کند (که مثل همیشه مادر نقشی اساسی دارد). اما این تلاش بیپوده است و آنها ناچار به شهر کوچ می کنند. دزدیده شدن گوسفندها در حاله ای از ابهام باقی می ماند و در حقیقت ما با داستانی نیمه تمام روبه رو هستیم که به پایان مشخص و درستی (مخصوصاً که مخاطبان داستان نوجوانان هستند) نمی رسیم. البته «کوچ»

راوی (پسر نوجوان) و مادر او هستند و حتی در داستانی مثل «بادهای خزان» که نقش اصلی را باید برادر بزرگتر راوی داشته باشد، او - به نسبت اهمیت کارش - بسیار غیرفعال و دور از صحنه و برعکس مادر راوی کاملاً فعال و در مقابل دید است. از طرفی شخصیتها اکثراً اسیر دست حوادث و مخصوصاً طبیعت محیطشان هستند و بیش از آنکه خود در شکل گیری حوادث نقشی داشته باشند با امواج آن بالا و پایین می روند.

محیط زندگی چنان حاکم بر زندگی افراد است که خود شخصیتی زنده و جاندار به نظر می رسد و افراد در مقایسه با آن به اشیایی همیشه یکسان و یکنواخت شبیهند. کمتر پیش می آید که نویسنده به عمق رفتار شخصیتها و ذهنیت آنها بپردازد. در داستانهای بایرامی مردم را فقط در رفتار ظاهری شان می بینیم و حتی وقتی وارد ذهنیت افراد می شویم (مثلاً در داستانی مثل «دود پشت تپه») این ذهنیت متوجه حوادث بیرونی و نقل و روایت

داستانی ترین داستانهای این مجموعه است و نسبت به دو داستان دیگر ساختار محکم‌تر و پرداخت قابل قبول‌تری دارد.

«تک چشم» حتی خاطره هم نیست. بلکه توصیفی از یک گریه مزاحم است که متأسفانه و در کمال تعجب برخلاف بیشتر و یا تمام آثار بایرامی، پرداخت و حس و حال خوبی هم ندارد. نویسنده حتی پیش پا افتاده‌ترین موارد را هم در نوشتن این اثر رعایت نکرده است. مثلاً پس از یک صفحه از آغاز داستان، راوی به گذشته برمی‌گردد اما این یادآوری گذشته به گونه‌ای پیاپی فصل‌گذاری می‌شود و در نهایت بدون اینکه به نتیجه مشخصی (حتی خاطره‌ای) رسیده باشیم، داستان به پایان می‌رسد.

«وقتی که گولیا برمی‌گردند» نیز مجموعه‌ای از سه داستان است که اگر چه همه ساختار داستانی دارند، در پرداخت داستان و ایجاد مشکل و گره داستانی دارای اشکال هستند. دو داستان «وقتی که گولیا برمی‌گردند» و «همراهان» از آنجا که در طبیعت مورد علاقه نویسنده روی می‌دهد، پرداخت قابل قبولی دارد و حس درک محیط را به خواننده می‌دهد.

در داستان اول راوی علاقه‌مند به خریدن فلوتی از گولیاست اما پول کافی ندارد. با پیدا کردن لانه مرغی غریبه در پشت بام خانه‌شان و دیدن تخمهای او، وسوسه می‌شود که تخمها را بفروشد و فلوت را بخرد اما با پیدا شدن صاحب مرغ نقشه او بر باد می‌رود. نقیذ راوی داستان در انتها برای پس دادن تخم مرغها به صاحب اصلی اش با بی‌توجهی او در ابتدا، در جهت پیدا کردن صاحب تخم مرغها و مرغ در تناقض است و چون داستان براساس این تناقض شکل گرفته، می‌توان گفت که مشکل اصلی آن، مشکلی غیر واقعی و تهمتی است.

در «همراهان» نیز دو دوست برای گرفتن یک کبک با هم درگیر می‌شوند و راهشان را از هم جدا می‌کنند اما در پایان دوست راوی به نجات او که صدمه دیده می‌آید و کدورتها را فراموش می‌کنند.

«یک کلاغ چهل کلاغ» داستانی با طرحی تکراری و پرداختی نه چندان جالب است. در ابتدا به نظر می‌رسد که در ترس و پرهیز «صداق» از «امیر» راز و رمزی وجود دارد (زیرا امیر چندان هم قوی و قلندر نیست و راوی به تنهایی با او درگیر می‌شود و از پیش هم برمی‌آید). حال آنکه در انتها می‌بینیم این یک ترس عادی و حتی بی دلیل است. تنها نکته جالب در این داستان پرداختن به قضیه کلاخهاست که ربط زیادی هم به موضوع داستان ندارد و به راحتی می‌توان آن را حذف کرد.

«دود پشت تپه» تفاوتی اساسی با دیگر آثار بایرامی دارد. این تفاوت بیشتر به حس و حال حاکم بر داستان و شیوه روایت آن مربوط می‌شود.

داستان در محلی (احتمالاً در غرب کشور، یعنی منطقه‌ای نزدیک به مناطق جنگی) روی می‌دهد. محل داستان چندان مشخص نیست، زیرا همانند دیگر آثار نویسنده اسامی روستاها ذکر شده اند اما نام شهری که در آن نزدیکی است مجهول مانده و

از آن فقط با نام «شهر» یاد می‌شود. اهالی روستایی به دلیل بیماریهای مکرر عراقیها، روستای خود را ترک می‌کنند و در ارتفاعات، در چادرهایی که هلال احمر به آنها می‌دهد ساکن می‌شوند. در اثنای بیماریها عده‌ای از اهالی (و از جمله راوی داستان) مجروح و چند نفر هم شهید می‌شوند. اما دشمن آنها را در این مکان هم آسوده نمی‌گذارد و در اثر بمباران شیمیایی همه اهالی ده (و بیشتر به سبب ناآگاهی شان از ماهیت بمب شیمیایی) شهید و یا به وضع اسفباری مجروح می‌شوند؛ راوی نیز نابینا می‌شود. داستان فضایی بسیار سرد و خالی از زندگی دارد و تفاوت اساسی این داستان با سایر آثار نویسنده نیز در همین نکته است.



بادهای خزان

محمد رضا بایرامی
جلد دوم

برخلاف سایر داستانها که به رغم همه مشکلات (چه مشکلات شخصیتها در داستان و گذران زندگی شان و چه اشکالهایی که به ساختار داستانها وارد است) جریان زندگی امیدوارانه و خوشبینانه ادامه داشت، زندگی در داستان «دود پشت تپه» از همان ابتدا و از همان توصیفهای اولین صفحات ناامیدانه و بدبینانه است. مردم روزهای آخر آسفند را می‌گذرانند و در تدارک ملزومات عید هستند اما بوی عجیبی که هر از گاهی همراه باد می‌آید و برخلاف هر سال بوی عید نیست، ما را وامی‌دارد که از آینده و اتفاقاتی که خواهد افتاد، بهراسیم و در جنب و جوش و شادی آنها شریک و سهیم نباشیم. نویسنده اجازه نمی‌دهد که نگرانی خواننده در هر مرحله به اندازه همان حوادثی که روی می‌دهد باشد، بلکه با ایجاد فضایی هراس آور بر نگرانی او دامن می‌زند. در کنار این مسأله اشاره‌های بی جای نویسنده به زمان حال و اظهار صریح این نکته

که راوی اکنون نابیناست، از همان صفحات اولیه کتاب، هرگونه خوشی و شادی را به کام خواننده زهر می‌کند! به گونه‌ای که اشاره به ازدواج طاهر و شیرین در آینده، توصیف مراسم شال اندازی و چهارشنبه سوری و ... هیچ کدام به مذاق خواننده خوش نمی‌آید و همه این صحنه‌های جذاب، شیرین و خوب توصیف شده را با تلخی تحمیلی بر آنها می‌خواند.

خواننده از همان ابتدا متوجه می‌شود که کشور درگیر جنگ است (طاهر در جبهه است) و جنگ نیز احتمالاً در آن نزدیکیها جریان دارد. سپس مسأله بمباران روستا و شهید و مجروح شدن اهالی پیش می‌آید. همه اینها به اندازه کافی سختی برای اهالی روستا و تلخی برای خواننده (به ویژه خواننده نوجوان) دربر دارد. لازم است که مخاطب نوجوان داستان دریابد که با وجود همه سختیها و رنجها، امید به پایان نمی‌رسد و تلخی بر زندگی و سرنوشت افراد حاکم نمی‌شود، مخصوصاً در مورد ملتی که اعتقاد به خداوند و امید به رحمت او و جبران همه سختی‌ها را دارند. اما روال حاکم بر داستان چنین نیست و تلخی و ناامیدی حاکم بر هر صحنه بسیار بیشتر از ظرفیت آن صحنه است که این مسأله ناشی از ذهنیت نویسنده و نه ماهیت داستان است.

نویسنده با خلق فضاها و ماجراهای وهم آوری نظیر بمباران قبرستان، پیچیده شدن بوی ناخوش عجیب در روستا، آمدن استخوان مرده‌ها به آب رودخانه، برق زدن چشم گوسفند مرده‌ای در میان آوار به هنگام شب و ... تلخی حواصت را چند برابر می‌کند. از طرفی بازگشت به زمان حال داستان، یعنی زمانی که راوی نابینا شده و در بیمارستان بستری است، هر چند صفحه یک بار، توصیف حالات ناامیدانه و بدبینانه او، روایت خوابهای وهم آلود و ترسناکش و ... نقشی به سزا در یأس آور کردن فضای داستان دارد. البته از نظر داستانی هم دلیلی برای این کار نویسنده (اشاره به زمان حال) وجود ندارد و چه بسا که این شیوه پرداخت، روال داستان را مختل و ذهن خواننده را مغشوش می‌کند. معلوم نیست برای چه راوی پیاپی تکرار می‌کند که «حالا که فکرش را می‌کنم یادم می‌آید ...» که مثلاً فلان چیز این رنگی بود یا فلان کس آن شکلی بود و ... این جمله و یا این طرز تفکر چه نقشی در پیش برد ماجرا دارد؟

از نظر فضای حاکم بر داستان، بهتر می‌بود که ۱- ابتدا روستایی را می‌دیدیم با مردمی شاد و پر جنب و جوش که در آستانه عید قرار دارند و با اینکه جنگ در کشور جریان دارد، از زندگی ناامید نیستند.

۲- سپس مسأله بمبارانها و سختی و رنجی که بر زندگی آنها حاکم می‌شود، پیش می‌آید و با این همه مردم با آن مقابله می‌کنند و اجازه نمی‌دهند که ضعف و یأس بر آنها حاکم شود.

۳- با بمباران شیمیایی و نابینا شدن راوی، دوران ناامیدی و تلخی (فقط در این دوران) برای او آغاز می‌شود.

۴- با کمک دوستان، اقوام و مجروحهای دیگر بستری در بیمارستان، دوباره روحیه امیدواری به آینده، در راوی زنده می‌شود.

به این ترتیب ما در چهار مرحله از داستان فقط یک مرحله ناامیدی داریم که آن هم رفع می‌شود؛ اما نویسنده نه تنها ناامیدی را در هر چهار مرحله پخش کرده، بلکه با افزودن صحنه‌هایی از مرحله سوم به مراحل دیگر و هم چنین به وجود آوردن صحنه‌های وهم انگیز در واقعیت و رؤیا، این تلخی را چند برابر کرده است. (البته این مشکل نه تنها در این کتاب بلکه در بسیاری از داستانهایی که درباره جبهه و جنگ و جانبازان حتی به قلم نویسندگان دیگر هم نوشته شده، وجود دارد).

طراحی نامناسب صفحات کتاب (مرد نابینایی در حال عصا زدن در هر صفحه) نیز به بالا بردن تلخی حاکم بر آن کمک می‌کند.

«عقابهای تپه ۶۰» یکی از قوی‌ترین و جذاب‌ترین کتابهای نویسنده است. تلفیق زندگی عقابها با زندگی جاری در جبهه به شکل مناسبی انجام شده است. نویسنده در حالی که بخشی از فضای جبهه و جنگ را برای نوجوانان حکایت می‌کند، با قرار دادن زندگی عقابها به موازات آن، به جذابیت داستان افزوده است. اگر این مسأله را در کنار توصیفهای همیشگی نویسنده از طبیعت اطراف قرار دهیم، باز هم بر زیبایی داستان افزوده می‌شود، البته خوشبختانه نویسنده در این کتاب متوجه طرح داستانی هم بوده و اجازه نداده است که پرداختن به محیط و طبیعت باعث ضعف در ساختار داستانی اثرش بشود؛ هر چند که این پرداختن به محیط، باعث شده مقدمه داستان کمی طولانی بشود. در واقع ماجرای اصلی از فصل پنجم شروع می‌شود و فصول قبلی تشریح محیط زندگی افراد است. □

پانویس:

* نویسنده کتابهای متعدد دیگری نیز داشت که بیشتر آنها با برای کودکان نوشته شده بودند (مانند مرغ مهربان ننه مهتاب، ازدها و آب، سپیدار بلند مدرسه ما و ...) و یا برای بزرگسالان (هفت روز آخر و ...). در این نقد سعی کردم آثاری را که نزدیکی بیشتری به یکدیگر داشتند (و مخاطبانشان نوجوانان بودند) انتخاب و بررسی کنم.